

بادکنک کوچولو

بادکنک کوچولو همین طور که در آسمان می‌دوید و من نگاهش می‌کردم؛ رفت لابه‌لای شاخه‌های درختی گیر کرد. من همچنان مشغول تماشای بادکنک بودم که مادرم صدایم زد و گفت: غلبه‌ها جان! برو از نونوای سر کوجه چن تا نون بخور. من با دوجرخه راهی نانوای شدم. در راه پسرچه‌ای را دیدم که گریه می‌کرد؛ رفتم جلو و از او پرسیدم: کوچولو! چرا گریه می‌کنی؟ او گفت: بادکنکم رو باد برده. به او گفتم: گریه نکن، الان میرم نون بخورم. زود برمی‌گردم و بادکنک رو برات پیدا می‌کنم. پسرچه خوشحال شد و گفت: مگه تو میدونی کجاس؟ گفتم: آره، لای شاخه‌های درخت جلوی خونه ما گیر افتاده. نان را گرفتم و به مادرم دادم. مادرم تشکر کرد و من به کوجه رفتم و از درخت بالا رفتم. بام لغزید و از درخت افتادم و کمی بایم زخمی شد. دوباره به خانه رفتم و نردبانان را برداشتم و به درخت تکیه دادم و بالا رفتم. بادکنک را برداشتم و نردبان را در حیاط گذاشتم و به سمت پسرچه به راه افتادم؛ بادکنک را به او دادم. پسرچه از من تشکر کرد و با هم‌بازی کردیم و دوستان خوبی شدیم.

طیبرضا امینی



آتریسا و ماهور رو به اتاقشون بردم تا بخوابونم.

همیشه بعد از تموم شدن قصه‌هام، آتریسا به خواب میره اما ماهور همچنان بیدار می‌مونه و مدتی با عروسکش آقای آقا که همکارشه صحبت می‌کنه. ماهان مشورت می‌کنه که آیا میشه مادر بزرگش رو عمل کنه تا از درد کمر رنج نبره... و آیا میشه دندونای پدر بزرگش رو از نو بسازه تا بتونه خوب غذا بخوره یا نه؟

صغورا

با رویاهاش تنها گذاشتمش؛ در اتاق رو روی هم گذاشته و به حال رفتم. همسر صدام زد؛ خانومی! انگار معدام درد می‌کنه. چیزی ندارم حالمو بهتر کنه؟ گفتم: چرا، الان برات به لیوان عرق نعناع میارم. بعد از چند دقیقه با به لیوان عرق نعناع برگشتم؛ کنار میز نشستیم و گفتیم: چی شده؟ غذای نامناسبی هم که نخوردی. همسر عرق نعناع رو نوشید و گفت: دستت درد کنه گلی خانوم! نه همش از فکر و خیاله. بازار نوسان داره، چک یکی از مشتریا پاس نمیشه، تکرانم تنوم پول کارگرها رو به موقع بدم.

لیوان رو از روی میز برداشتم و همین‌طور که به سمت آشپزخانه می‌رفتم گفتم: نگران نباش! خدا بزرگه. داشتیم برمی‌گشتم که ماهور در اتاق رو واگرد و فلکش رو آورد. من و همسر متعجب نگاهش می‌کردیم و منتظر موندیم تا حرف بزنه. آروم کنار پدر نشستیم و گفت: بابا! فلکم رو میخوام بهت بدم. همسر با تعجب گفت: این که مال خودته، برای چی پسریم؟! ماهور گفت: پول کارگراون رو بدین. رفتم کنارش و بغلش کردم و گفتم: دردت به جونم، قریون شکل ماهت برم؛ ماما جان! با پولای فلک تو که بابا نمیتونه پول کارگراون رو بده و صورتش رو بوسیدم؛ اما همسر با منتانت گفت: نه این چه حرفیه؟ ممنون پسریم! این لطف تو رو فراموش نمی‌کنم؛ ممنون که به فکر بابایی؛ و بعد پسریم رو بغل کرد و ادامه داد: ماهور جان! فلکت رو امانت می‌گیرم آگه لازم شد پولاش رو برمی‌دارم ولی به عنوان قرض که بعد بهت برگردونم آگه هم لازم نشد، فلکت رو باز بهت برمی‌گردونم. باشه بابا جون؟ پسریم حرف پدر رو قبول کرد و با خوشحالی فلک رو روی میز گذاشت؛ پدر رو بوسید و به سمت تختخوابش رفت. همسر بعد از رفتن ماهور، یواش در گوشه گفت: می‌بینی پسریم چقدر مرد شده؟ از حالا هوای ضعیف‌ترها رو داره. رو به همسر لیختدی زدم و فرودم سر وقت ظرف‌ها...

منظر داستان و اشعار شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب رسالی، آزاد است و مطالب رسالی برگشت داده نمی‌شود.
toloudaily@gmail.com
کارشناس (این شماره) سرویس ادبی-هنری: صغورا کانلمی

جهان دل نهاده بدین داستان

به یاد استاد: محمدعلی فرشته حکمت

مرگ دردناک رستم می‌شود شبی تا برآمد ز کوه آفتاب
دون تن را سر اندر نیامد به خواب
که ما نام او از جهان کم کنیم
دل و دیده زال بر تم کنیم
شاه کابل به شغاد می‌گوید، یک روز همه بزرگان کابل را به مهمانی بخوان و پس از شام؛ و می‌گاری مرا بد گوی، شغاد هم چنین می‌کند:
چو سر پر شد از باده خسروی
شغاد اندر آشتفت از بدخویی
چنین گفت با شاه کابل که من همی سرفرازم به هر انجمن
برادر چو رستم چو دستان پدر
ازین نامورتر که دارد گهر
از شاه کابل برآشتفت و گفت
که چندین چه داری سخن در نهفت
تو از تخمه سام تیرم نه‌ای
برادر نه‌ای خویش رستم نه‌ای
نکردست یاد از تو دستان سام
برادر ز تو کی بر تو نام
جز خرد، قدر به تو عادل در آن نیست. از آن بزرگان ایران و هندوستان
ز رستم زندندی همی داستان
چنان بد که هراس یک جرم گاو
ز کابل همی خواستی باز و ساو
در اندیشه بهتر کابل
چنان بد کزو رستم زابلی
نگیرد ز کار درم نیز یاد
ازان پس که داماد او شد شغاد
چو هنگام باز آمد آن بستندند
همه کابلستان به هم بر زدند
دزم شد ز کار برادر شغاد
نکرد آن سخن پیش کس نیز یاد
چنین گفت با شاه کابل نهان
که من سیر گشتم ز کار جهان
چه مهر برادر چه بیگانه‌ای
بجز زانه مردی چه دیوانه‌ای
بسامزم و او را به دام آوریم
به گیتی بدین کار نام آوریم
نگر تا چه گشتم مرد خرد
که هر کس که بد کرد کبفر برد
و همین اتفاق منجر به کشیدن نقشه برای

کارکرهای شاهنامه

شخصیت‌های شاهنامه، زمینی‌اند، نه آسمانی، عاری از خطا و اشتباه نیستند!
فردوسی حماسه‌سرای بزرگ ایران و جهان، در اثر جاودانش، قهرمانانی آفریده که بزرگ‌ترینشان پهلوان بی‌همال، رستم دستان است و برایش این گونه ماهی می‌گذارند!
که یک‌نیمه از عمر خود کم کنیم
جهانی پر از نام رستم کم
فردوسی رستم را یگانه روزگار ساخته و گفته خدای هیچ بنده‌ای چون او نیافرید.
کتایون مادر اسفندار، فرزندی را برای بازداشتن از جنگ با رستم، این گونه می‌ستاید:
سواری که باشد به نیروی پیل
ز خون راند اندر جهان‌جوی نیل
بدررد جگر گاه دیو سپید
ز شمشیر او گم کند راه، شید
به کین سیاوش ز افراسیاب
ز خون کرد گیتی چو دریای آب
اما وی را بارها، گرفتار خطای بزرگ در فرودیش نموده و از جهان پهلوان با همه توانایی و دلیری و خرد، انسانی زمینی ساخته که محکوم به خطاست!
اشتیاهات بزرگ رستم، در گفتار و کردار و پندار
۱. در نبرد با پسرش سهراب نوجوان!
یکی داستان است پر آب چشم / بدلی نازک از رستم آید به خشم -
سهراب به هجیر می‌گوید:
ز بهرام و از رستم نامدار
ز هر کت ببرم به من برشمار
نه مردست از ایران به بالای اوی
نه بینم همی اسب همتای اوی
بپرسید نامش ز فرخ هجیر
بدو گفت نامش ندارم بوییر
غمی گشت سهراب را دل از انان
که جایی ز رستم نیامد نشان
بدو گفت سهراب کائنات نیست داد
ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
کسی کاو بود پهلوان جهان
میان سپه در نمائند نهان
اگر پهلوان را نمایی به من
سرافراز باشی به هر انجمن
سهراب به رستم می‌گوید:
دل من همی بر تو مهر آورد / همی آب شرم به چهر آورد -
ز نام تو کردم بسی جست‌وجوی / گفتگند
نامت، تو با من بگویی -
رستم می‌گوید: ز کشتی گرفتن سخن بود، دوش / تکبیرم فریب تو زین در مکوش

شاهنامه فردوسی

۲. در کشتن سرخه فرزند نیک و پاکدل، افراسیاب که خود از مرگ شوهر خواهرش سیاوش، پژمان است، او را می‌کشد و به لایه‌اش، اعتنایی نمی‌کند. رستم او را به طوس می‌دهد و می‌گوید: همان‌گونه که سیاوش را کشتند، او را بکنی!
بدو سرخه گفت، ای سرافراز شاه / چه ریزی بر سخن من بی‌گناه - سیاوش مرا بود همسال و دوست / روانم پر از درد و اندوه اوست -
طوس او را نمی‌کشد. رستم به برادرش زواره می‌سپارد تا بکشد.
سرخ را به خنجر بربرند زار / زمانی خروشید و برگشت کار -
به گفته استاد اسلامی ندوشن؛ بی‌شک فردوسی این ابیات را با اشک نوشته و قلم را گریزانده، خواننده از مرگ سرخه غمگین می‌شود و از کار رستم دلگیر.
۳. نخستین بر تخت افراسیاب و فرمان به کشتن توانایان!
همان کشتن و غارت اندر گرفت / ازو بوم و بر، دست بر سر گرفت - ز توران زمین تا به سقلاب و روم / ندیدند یک مرز آباد و بوم - همه سر برینند برنا و پیر / زن و کودک و خرد، کرده اسیر -
اینجا از کینه و بیداد رستم، چون سایر فرمانروایان خودکامه و خشن سخن گفته که قادر به خویشنداری و بردباری نیستند و بی‌گناهیان قربانی رفتار ناپسندشان می‌شوند!
۴. در رفتن به شهبستان کاووس و گرفتن موی سوادبه و کشیدنش بر زمین و دو نیم کردنش جلوی چشم، همسر و افسران، به کام تو سخن ریختن / بیینی نگاپوی و می‌شاه می‌گوید:
تو را مهر سوادبه و بد خوئی / ز سر برگرفت افسر خسروی - کسی کو بود مهر انجمن / کفن بهتر او را ز فرمان زن - سیاوش به گفتار زن شد به باد / خجسته زنی کو ز مادر نژاد - زن و ازدها هر دو در خاک، به / جهان پاک ازین هر دو ناپاک، به - نهتمن برفت از بر تخت اوی

سورن و گل‌های مهتاب گردان

همیشه دوست داشتم در ارتفاع بالاتری پرواز کنم و به همه جای دنیا سفر کنم و از نزدیک همه چیز را ببینم اما هر وقت با دوستانم در مورد آرزویم صحبت می‌کردم؛ آنها می‌گفتند: سورن! تو نمی‌تونی، از این رؤیایا دست بردار! مگه به پرندة چقدر میتونه بالا پرواز کنه؟! اما من این حرف‌ها را باور نمی‌کردم و از خودم می‌پرسیدم: در اون بالاها چی میتونه باشه؟ موشکای پرندة به کجا میرن؟ حتماً چیزی جالبی اونجا! بالاخره تصمیم گرفتم که به آن بالا سفر کنم و به کره ماه بروم. همانطور که به بالا می‌رفتم و از جنگل دور و دورتر می‌شدم؛ احساس کردم که خیلی سبک شده‌ام و در هوا معلق هستم. به کره ماه رسیدم. جای جالبی بود و چیزهای تازه‌ای می‌دیدم. گل‌های زیبایی که کمی شبیه گل آفتابگردان بودند اما رنگ آنها آبی بود و به‌جای تخمه در وسطشان چیزهایی شبیه شکلات‌های گرد کاکائویی بود. به سمت آنها رفتم و گفتم: اسم من سورنه، اسم شما چیه؟ یکی از گل‌ها گفت: ما گل‌های مهتاب گردانیم که عاشق ماه هستیم و هر طرف می‌چرخه ما هم به دنبالش میریم و نگاه زیبای ماه به ما زندگی می‌بخشه. سفر خوبی داشتم و به من خیلی خوش گذشت؛ تصمیم گرفتم پرواز کنم و به سرزمین خودم برگردم تا به دوستانم از چیزهایی که دیده بودم، بگویم و از آنها بخواهم که همگی به کره ماه سفر کنیم تا آنها هم چیزهای تازه را ببینند. به جنگل که رسیدم دیگر آن پرندة قبل نبودم بلکه پرندة‌ای بودم که تجربه سفر به ماه را داشتم.

سورن و گل‌های مهتاب گردان



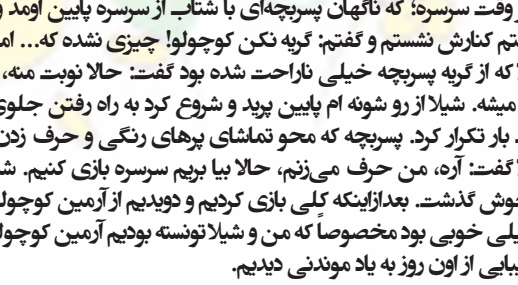
نصیحه پدر ایشان

سورن! تو نمی‌تونی، از این رؤیایا دست بردار! مگه به پرندة چقدر میتونه بالا پرواز کنه؟! اما من این حرف‌ها را باور نمی‌کردم و از خودم می‌پرسیدم: در اون بالاها چی میتونه باشه؟ موشکای پرندة به کجا میرن؟ حتماً چیزی جالبی اونجا! بالاخره تصمیم گرفتم که به آن بالا سفر کنم و به کره ماه بروم. همانطور که به بالا می‌رفتم و از جنگل دور و دورتر می‌شدم؛ احساس کردم که خیلی سبک شده‌ام و در هوا معلق هستم. به کره ماه رسیدم. جای جالبی بود و چیزهای تازه‌ای می‌دیدم. گل‌های زیبایی که کمی شبیه گل آفتابگردان بودند اما رنگ آنها آبی بود و به‌جای تخمه در وسطشان چیزهایی شبیه شکلات‌های گرد کاکائویی بود. به سمت آنها رفتم و گفتم: اسم من سورنه، اسم شما چیه؟ یکی از گل‌ها گفت: ما گل‌های مهتاب گردانیم که عاشق ماه هستیم و هر طرف می‌چرخه ما هم به دنبالش میریم و نگاه زیبای ماه به ما زندگی می‌بخشه. سفر خوبی داشتم و به من خیلی خوش گذشت؛ تصمیم گرفتم پرواز کنم و به سرزمین خودم برگردم تا به دوستانم از چیزهایی که دیده بودم، بگویم و از آنها بخواهم که همگی به کره ماه سفر کنیم تا آنها هم چیزهای تازه را ببینند. به جنگل که رسیدم دیگر آن پرندة قبل نبودم بلکه پرندة‌ای بودم که تجربه سفر به ماه را داشتم.

یک روز شاد و رنگارنگ

شیلا کوچولو هرروز میره رو درخت انجیر خونمون میشینه. طوطی مون رو میگیره، خیلی ناز و خوشگله. پنج تا رنگه داره. امروز حوصلش حسایی سر رفته بود و کنار پسرچه کز کرده بود؛ فکر کردم شاید پارک بتونه خوشحالش کنه. رو پیش کردم و گفتم: شیلا خانوم! موافقی بریم پارک؟ شیلا با خوشحالی بال زد و اوامد روی شونه ام نشست و گفت: چرا که نه موافقم. با مامانم و شیلا قدم زنان به سمت پارک محله رفتم. خیلی خوش گذشت پشمک و بستنی خوردیم. برای شیلا هم تخمه آفتابگردون خریدیم. کمی تابستون شدیم و بعد رفتم سر وقت سرسره؛ که ناگهان پسرچه‌ای با شتاب از سرسره پایین اومد و به زمین خورد و پاش کمی زخمی شد. خیلی گریه می‌کرد. من برای اینکه آرومش کنم رفتم کنارش نشستیم و گفتم: گریه نکن کوچولو! چیزی نشده که... اما اون بی‌قرار گریه می‌کرد و آروم نمی‌شد و از شدت درد به حرفای من توجه نمی‌کرد. شیلا که از گریه پسرچه خیلی ناراحت شده بود گفت: حالا نوبت منه، بذار من آرومش کنم؛ حتماً این کوچولو از دیدن به طوطی رنگارنگ سختکو خوشحال میشه. شیلا از رو شونه ام پایین پرید و شروع کرد به راه رفتن جلوی اون پسرچه و گفت: پسر خوب! چیزی نشده، بلند شو و راه برو! شیلا این جمله رو چند بار تکرار کرد. پسرچه که محو تماشای پره‌های رنگی و حرف زدن شیلا شده بود، لیختدی زد و از جاش بلند شد و گفت: طوطی! تو حرف می‌زنی؟ شیلا گفت: آره، من حرف می‌زنم، حالا بیا بریم سرسره بازی کنیم. شیلا پرید و رو شونه پسرچه نشست و با هم سرسره بازی کردند. منم با اونا بازی کردم. خیلی خوش گذشت. بعد از اینکه کلی بازی کردیم و دیدیم از آرمین کوچولو که حالا دوست من و شیلا شده بود خداحافظی کردیم و با مامان به خونه برگشتم. روز خیلی خوبی بود مخصوصاً که من و شیلا نوبتسه بودیم آرمین کوچولو رو خوشحال کنیم. من و شیلا از خستگی پیش هم خوابمون برد و خوابای رنگی زیبایی از اون روز به یاد موندنی دیدیم.

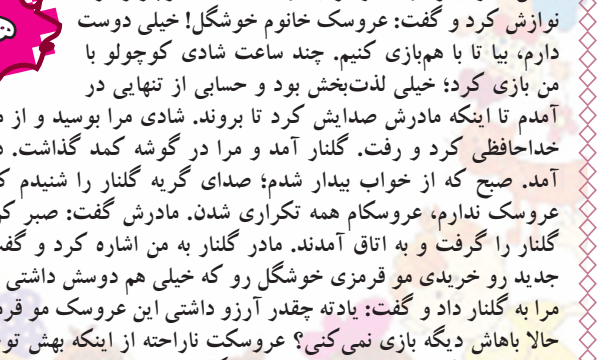
زینب میرابی



گلنار و مو قرمزی

من روزهای خیلی خوبی را با گلنار داشتم و خیلی مرا دوست داشت تا اینکه یک روز به بازار رفت و یک عروسک تازه خرید. از آن روز به بعد گلنار دیگر مرا بغل نکرد تا با من بازی کنه. من هرروز غم و غصه می‌خورم چون تنها شده‌ام و دیگر گلنار مرا دوست ندارد. امشب یکی از اقوام آنها به خانه‌شان آمدند که یک دختر سه‌ساله داشتند. او با گلنار به اتاق آمد تا بازی کنه. وقتی چشمش به ما عروسک‌ها افتاد؛ به من اشاره کرد و گلنار مرا به او داد. شادی کوچولو مرا نوازش کرد و گفت: عروسک خانوم خوشگل! خیلی دوست دارم، بیا تا با هم بازی کنیم. چند ساعت شادی کوچولو با من بازی کرد؛ خیلی لذت‌بخش بود و حسایی از تنهایی در آمدم تا اینکه مادرم صدایش کرد تا بروند. شادی مرا بوسید و از من خداحافظی کرد و رفت. گلنار آمد و مرا در گوشه کمد گذاشت. دوباره غم به سراغم آمد. صبح که از خواب بیدار شدم؛ صدای گریه گلنار را شنیدم که داشت می‌گفت: من عروسک ندارم، عروسکام همه تکراری شدن. مادرم گفت: صبر کن! صبر کن! بعد دست گلنار را گرفت و به اتاق آمدند. مادر گلنار به من اشاره کرد و گفت: از وقتی عروسکای جدید رو خریدی مو قرمزی خوشگل رو که خیلی هم دوست داشتی رو کنار گذاشتی و بعد مرا به گلنار داد و گفت: یادته چقدر آرزو داشتی این عروسک مو قرمز رو برات بخرم؟ چرا حالا باهاش دیگه بازی نمی‌کنی؟ عروسکت ناراحت از اینکه بهش توجه نمی‌کنی. خوبه منم وقتی نی کوچولومون به دنیا اومد دیگه به تو توجه نکنم؟ تو ناراحت نمی‌شی اونوقت؟ گلنار که به حرف‌های مادرم به دقت گوش می‌داد گفت: راست میگم ماما جون؛ من اشتباه کردم و بعد با خوشحالی مرا بغل کرد و با من بازی کرد.

هانیه قنبری



گلنار و مو قرمزی

من روزهای خیلی خوبی را با گلنار داشتم و خیلی مرا دوست داشت تا اینکه یک روز به بازار رفت و یک عروسک تازه خرید. از آن روز به بعد گلنار دیگر مرا بغل نکرد تا با من بازی کنه. من هرروز غم و غصه می‌خورم چون تنها شده‌ام و دیگر گلنار مرا دوست ندارد. امشب یکی از اقوام آنها به خانه‌شان آمدند که یک دختر سه‌ساله داشتند. او با گلنار به اتاق آمد تا بازی کنه. وقتی چشمش به ما عروسک‌ها افتاد؛ به من اشاره کرد و گلنار مرا به او داد. شادی کوچولو مرا نوازش کرد و گفت: عروسک خانوم خوشگل! خیلی دوست دارم، بیا تا با هم بازی کنیم. چند ساعت شادی کوچولو با من بازی کرد؛ خیلی لذت‌بخش بود و حسایی از تنهایی در آمدم تا اینکه مادرم صدایش کرد تا بروند. شادی مرا بوسید و از من خداحافظی کرد و رفت. گلنار آمد و مرا در گوشه کمد گذاشت. دوباره غم به سراغم آمد. صبح که از خواب بیدار شدم؛ صدای گریه گلنار را شنیدم که داشت می‌گفت: من عروسک ندارم، عروسکام همه تکراری شدن. مادرم گفت: صبر کن! صبر کن! بعد دست گلنار را گرفت و به اتاق آمدند. مادر گلنار به من اشاره کرد و گفت: از وقتی عروسکای جدید رو خریدی مو قرمزی خوشگل رو که خیلی هم دوست داشتی رو کنار گذاشتی و بعد مرا به گلنار داد و گفت: یادته چقدر آرزو داشتی این عروسک مو قرمز رو برات بخرم؟ چرا حالا باهاش دیگه بازی نمی‌کنی؟ عروسکت ناراحت از اینکه بهش توجه نمی‌کنی. خوبه منم وقتی نی کوچولومون به دنیا اومد دیگه به تو توجه نکنم؟ تو ناراحت نمی‌شی اونوقت؟ گلنار که به حرف‌های مادرم به دقت گوش می‌داد گفت: راست میگم ماما جون؛ من اشتباه کردم و بعد با خوشحالی مرا بغل کرد و با من بازی کرد.

گلنار و مو قرمزی

من روزهای خیلی خوبی را با گلنار داشتم و خیلی مرا دوست داشت تا اینکه یک روز به بازار رفت و یک عروسک تازه خرید. از آن روز به بعد گلنار دیگر مرا بغل نکرد تا با من بازی کنه. من هرروز غم و غصه می‌خورم چون تنها شده‌ام و دیگر گلنار مرا دوست ندارد. امشب یکی از اقوام آنها به خانه‌شان آمدند که یک دختر سه‌ساله داشتند. او با گلنار به اتاق آمد تا بازی کنه. وقتی چشمش به ما عروسک‌ها افتاد؛ به من اشاره کرد و گلنار مرا به او داد. شادی کوچولو مرا نوازش کرد و گفت: عروسک خانوم خوشگل! خیلی دوست دارم، بیا تا با هم بازی کنیم. چند ساعت شادی کوچولو با من بازی کرد؛ خیلی لذت‌بخش بود و حسایی از تنهایی در آمدم تا اینکه مادرم صدایش کرد تا بروند. شادی مرا بوسید و از من خداحافظی کرد و رفت. گلنار آمد و مرا در گوشه کمد گذاشت. دوباره غم به سراغم آمد. صبح که از خواب بیدار شدم؛ صدای گریه گلنار را شنیدم که داشت می‌گفت: من عروسک ندارم، عروسکام همه تکراری شدن. مادرم گفت: صبر کن! صبر کن! بعد دست گلنار را گرفت و به اتاق آمدند. مادر گلنار به من اشاره کرد و گفت: از وقتی عروسکای جدید رو خریدی مو قرمزی خوشگل رو که خیلی هم دوست داشتی رو کنار گذاشتی و بعد مرا به گلنار داد و گفت: یادته چقدر آرزو داشتی این عروسک مو قرمز رو برات بخرم؟ چرا حالا باهاش دیگه بازی نمی‌کنی؟ عروسکت ناراحت از اینکه بهش توجه نمی‌کنی. خوبه منم وقتی نی کوچولومون به دنیا اومد دیگه به تو توجه نکنم؟ تو ناراحت نمی‌شی اونوقت؟ گلنار که به حرف‌های مادرم به دقت گوش می‌داد گفت: راست میگم ماما جون؛ من اشتباه کردم و بعد با خوشحالی مرا بغل کرد و با من بازی کرد.